

شیرازه

داستان‌های کوتاه مارکز

• شوق: «شب مینا» نوشته گابریل گارسیا مارکز دوازده داستان کوتاه دارد و مانند دیگر آثار این نویسنده برنده نوبل پس از انتشار بی‌درنگ به چندین زبان ترجمه و منتشر شده است. مارکز در داستان‌های این کتاب شیوه‌ای تازه از روایت‌پردازی طرح ریخته و به‌گفته خودش چندین سال متمادی در جست‌وجوی زبان و بیان و ساختار روایی بدیع کوشیده است. همین تلاش مارکز برای دستیابی به فرم و نوع روایت متفاوت به داستان‌های این نویسندهٔ پرآوازه تازگی خاصی بخشیده است چنان‌که انتشار هر کتاب تازه از مارکز در ادبیات جهان رخدادی تأثیرگذار بوده است. شاید از این‌روست که بسیاری از منتقدان معتقدند مارکز برخلاف بسیاری دیگر از نویسندگان برندهٔ نوبل بعد از دریافت این جایزه نهنتها خود را تکرار نکرد، بلکه آثار تازه‌ای خلق کرد و به راه‌های دیگری در روایت‌پردازی و داستان‌نویسی رفت. مارکز در پیشگفتار کتاب می‌گوید بسیاری از داستان‌های «شب مینا» را پس از انتشار در نشریه‌های ادبی، بار دیگر بازنویسی کرده است و لاجرم متن بعضی از داستان‌های این کتاب، با داستان‌هایی که قبل از جاهای دیگر منتشر شده، تفاوت‌هایی دارد. از آن گذشته، سلیقه مترجمان مختلف نیز در برگرداندن داستان‌ها، کمابیش تفاوت‌هایی در متن ترجمه پدید آورده است. ترجمه‌ای که از «شب مینا» در نشر نگاه درآمده است از روی ترجمه انگلیسی ادیت گراسمن از متن اسپانیایی، به فارسی برگردانده شده است.

گابریل گارسیا مارکز



در آغاز نخستین داستان این مجموعه با عنوان «سفر بخیر آقای رئیس جمهور» می‌خوانیم: «روی نیمکتی چوبی زیر برگ‌های زرد پارک خالی و خلوت نشسته بود و قوهای خاکستری‌رنگ را تماشا می‌کرد

و هر دو دستش را روی دسته نقره‌ای عصایش تکیه داده بود و به مرگ می‌اندیشید. در نخستین دیدارش از زنسو، دریاچه آرام و روشن بود با مرغان دریایی اهلی که از دست مردم غذا می‌خوردند و زنانی با آن یقه‌های چین‌دار و چترهای آفتابی ابریشمی، که چشم به راه مشتری بودند و به پریان ساعت کشش بعدازظهر می‌ماندند. اکنون تنها زنی که در دیدرسش بود، زنی بود که روی اسکله خالی گل می‌فروخت. برایش قبول این واقعیت بسیار دشوار بود که زمان می‌تواند، نه تنها در زندگی او که در تمامی دنیا این همه تباهی پدید آورد. او هم یکی دیگر از آدم‌های ناشناس این شهر، شهر ناشناسان برجسته بود. کت و شلوار سورمه‌ای راه‌راه به تن داشت با جلیقهٔ زری‌دوزی شده و کلاه شق ورق یک قاضی بانزاسته و سهیل خودنمای یک تفنگچی موی پرپشت و کبود بیچ‌بیچ رمانتیک، دست‌های یک نوازنده چنگ با حلقهٔ ازدواج مردی زن‌مرده در انگشت دست چپ و چشم‌هایی پررنگاط. تنها فرسودگی پوست بود که از ناسلامتی‌اش خبر می‌داد. با این همه، در هفتادوسه سالگی، طرافت و برازندگی‌اش چشمگیر بود. آن روز صبح اما خود را از عالم آن همه غرور و نخوت به دور می‌دید. ایام عزت و شوکت را برای همیشه پشت سر گذاشته بود و اکنون تنها سال‌های مرگ را پیش‌رو داشت. بعد از دو جنگ جهانی به زنو بازگشته بود تا سرانجام از علت دردی که پزشکان مارتینیک تشخیص نداده بودند سردرآورد. در نظر داشت بیش از دو هفته آنجا نماند اما حالا تقریباً شش ماهی بود که با معاینات خسته‌کننده و تشخیص‌های مبهم سر و کار داشت و پایان کار هم به این زودی‌ها معلوم نبود.

برای یافتن علت درد، کبِد و کلیه‌ها و لوزالمعده و پروستات و هر جای دیگری را که محل درد نبود معاینه کردند. تا آن بخش‌هایی ملال‌انگیز که در نُه صبح در بخش اعصاب درمانگاه، با پزشکی ناشناس از میان آن همه پزشکانی که به سرافشان رفته بود، قرار ملاقات داشت، مطب پزشکی به حجره‌ای در صومعه راهبان می‌مانست و پزشکی هم آدمی ریزنقش و جدی بود که سبب شکست دست راننش را کج گرفته بود. چراغ که در سقف شکسته کرد، عکس ستون فقراتش روی صفحه نورانی ظاهر شد، اما فکر نمی‌کرد عکس خودش باشد تا اینکه دکتر با چوب اشاره‌ای نازک، محل اتصال دو مهره پشت را، پایین‌گمرش نشان داد. گفت: درد شما اینجاست. برای او موضوع چندان نام ساده بود. درد کم‌ترش مرموز و نیاقتی بود. دکتر بی‌آنکه از جا بجنبد به حرف‌هایش گوش می‌داد و چوب اشاره روی صفحه روش بی‌حرکت مانده بود. گفت: همین است که ما از این‌قدر گمراه کرده، حالا دیگر می‌دانیم محلش همین‌جاست. آنگاه انگشت اشاره‌اش را روی جیگه‌ها می‌رمزد گذاشت و با دقت گفت: هر چند اگر درستش را نخواهید، جناب رئیس‌جمهور، همه دردها اینجاست. شیوه طبابتش چنان بااحساس و نمایشی بود که تشخیص نهایی‌اش بس نجات‌بخش می‌نمود: ریاست‌جمهور می‌بایستی خود را برای عملی خطرناک و گریزناپذیر آماده کند. پرسید چقدر احتمال خطر می‌رود و پزشک بی‌پروا را همچنان در عالم ابهام باقی گذاشت. پاسخ داد: دقیقاً نمی‌شود گفت.»

ادبیات

سخنرانی گابریل گارسیا مارکز دربارهٔ «صد سال تنهایی»[∗]

کشور پر جمعیت ادبیات



که با آیین و عادت خواندن خود نشان داده‌اند شوق وافری، تا حد نهایت، برای دریافت پیام به زبان کاستیانو دارند. چالشی برای همهٔ نویسندگان، شاعران، داستان‌سرایان و مریشان زبان ماست که این عطش را سیراب و این جمعیت را تکثیر کنند، انگیزهٔ واقعی وجود و پایداری حرفهٔ ما و البته خود ما.

در سی‌وهشت‌سالگی و پس از انتشار چهار کتاب از بیست‌سالگی تا آن زمان، پشت ماشین تحریر نشستم و چنین آغاز کردم: «سال‌ها بعد، هنگامی که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در مقابل جوخه اعدام ایستاده بود، بعدازظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به کشف یخ برده بود». هیچ شناخت و آگاهی‌ای از معنی‌با منشا این عبارت یا اینکه تا کجا ممکن است کشیده شود نداشتیم. آنچه امروز می‌دانم این است که هجده ماه حتی یک روز هم از نوشتن دست‌نکشیدم، تا اینکه کتاب به پایان رسید.

شاید باورنکردنی به نظر برسد، ولی یکی از مشکلات اساسی من کاغذ ماشین تحریر بود. به‌نادرتی این را آموخته بودم که اشتباهات تایپی، املایی یا دستور زبانی درواقع ناشی از خطاهای خلق روایت‌اند و هر بار آنها را می‌دیدم، صفحه را پاره می‌کردم و در سطل کاغذ باطله می‌انداختم و دوباره شروع می‌کردم. با اهنگی که در یک سال تمرین به دست آورده بودم، حساب کردم که کتاب تقریباً با شش ماه کار صبح‌ها به اتمام خواهد رسید. خانم اسپرانزا آرایزا، همان پری به‌یادماندی، ماشین‌نویس شاعران و فیلم‌سازان بود. او یک جای روشن و پاک اثر کارلوس فونتنس، نویسندهٔ بزرگ مکزیکی، و آثاری از پدرو پامرو و خوان رولفو و متون اصلی چندین فیلم‌نامه از جناب لوئیس بوئوتل را با ماشین تحریر تاپ کرده بود.

وقتی به او پیشنهاد کردم برای جلوگیری از هرگونه سردرگمی در نسخهٔ نهایی، پیش‌نویس

سختی‌های بزرگ، مرسدس حساب‌های نجومی‌اش را کرده و بدون کوچک‌ترین لرزشی در صدایش به صاحبخانهٔ صبورش گفت: «ما می‌توانیم شش ماه دیگر همهٔ اجاره شما را یک‌جا پرداخت کنیم».

صاحبخانه پاسخ داد: «می‌بخشید، خانم، متوجه هستید در این صورت چه مبلغ هنگفتی خواهد شد؟»

مرسدس با بی‌حوصلگی گفت: «بله، می‌دانم، تا آن زمان همه چیز را درست خواهیم کرد. نگران نباشید.»

آن شخص تحصیل‌کرده هم، که کارمند عالی‌رتبهٔ دولت و یکی از آدم‌های دلپذیر و صبوری بود که می‌شناختم، با صدایی بدون لرزش پاسخ داد: «خیلی خوب خانم، حرف شما برای من حجت است.» و صورت‌حساب مرگبار خود را بیرون آورد: «هفتم سپتامبر در انتظاران خواهیم بود.»

سرانجام، در اوایل اوت ۱۹۶۶، من و مرسدس برای فرستان نسخهٔ نهایی «صد سال تنهایی» به فرانسیسکو پورا، مدیر انتشارات امریکای جنوبی، در بوئینس آیرس، به ادارهٔ پست مکزیکوستی رفیم تا بستهٔ ۵۹۰ برگ نیم‌ورقی کاغذ معمولی را که یک خط در میان نوشته شده بود، بفرستیم.

کارمند پست بسته را روی ترازو گذاشت، محاسبات خود را کرد و گفت: «۸۲ پزو می‌شود.»

مرسدس اسکناس‌ها و پول‌های خردی را که

در کیفش بود شمرد و فهمیدیم که: «فقط ۵۳ پزو داریم.»

بسته را باز کردیم، آن را به دو قسمت مساوی تقسیم کردیم و یکی را به بوئنوس آیرس فرستادیم، بدون اینکه حتی فکر کنیم پول ارسال بقیه را از کجا و چگونه تهیه خواهیم کرد. تازه بعداً هم متوجه شدیم که قسمت اول را نفرستاده‌ایم. ولی قبل از پیداکردن پول برای ارسال بقیه یادداشت‌ها، پاکو پورا، مدیر انتشارات امریکای جنوبی، می‌شد که خواندن نیمهٔ اول کتاب بود، برای ما پول فرستاد تا بتوانیم قسمت اول را برایش بفرستیم.

این بود چگونگی تولدی مجدد در زندگی

امروزمان، سپاسگزارم.

پی‌نوشت‌ها:

• متن سخنرانی مارکز در چهارمین همایش زبان اسپانیایی در کارتاخِنا-کلمبیا

- اسپانیایی Castellán ؛
- Aureliano Buendía
- Esperanza Araiza
- Pera
- Pedro Páramo
- Juan Rulfo
- Montes de Piedad؛ نهادهای خیره‌ای که در آن فقرآ می‌توانستند برای رفع نیازهای اولیهٔ خود، با فروگذارن اموالشان، پول نقد دریافت کنند.
- Francisco Porrúa
- Suramericana

نگاهی به مجموعه شعر «آسمان‌های ساکت» علی جهانگیری

موقعیت‌های عشق و انقراض

سریا داودی حموله

می‌شود. شاید قرن‌ها در سایه مانده است. آن چنان آرام و سایه‌وار بوده است که شکارچیان در طول تاریخ موجودیت او را مثل سایه دیده‌اند، و از عبور یک سایه صحبت کرده‌اند. با همین خصلت قرن‌ها از خود محافظت کرده است، تا اینکه به زارش پی برده و برای همیشه منقرض شد.

شاعر به موقعیت انسان با هستی دقت دارد، از ساحتی به ساحت دیگری می‌رود. سعی می‌کند بافت‌های تازه‌ای به زبان اضافه کند. با پدیدارهای بیرونی «بسر، جنگل» از جز به کل نقب می‌زند. زیرا این انقراض در بیشتر پدیده‌های هستی رخ داده است. شاعردهای ساختاری، زبان را عمیق‌تر نشان می‌دهد. موتیف‌ها ابعاد گسترده معنایی را در جهت آشنایی‌زدایی ترسیم کرده است. هر کدام از این پدیدارها، بر سویه‌های جداگانه‌ای دلالت دارند. در بی‌زمانی و بی‌مکانی، موقعیت‌های مفهومی شکل گرفته است. بپر دنبال دیده‌شدن است، و از زن می‌خواهد که اگر شده او را پیدا کند. بپر مظهر طبیعت هستن، زن مظهر هستی است. از او می‌خواهد دوباره به وی هستی دهد.

در این ژرف ساخت روایی موتیف‌های «عشق و انقراض» ابعاد ساختاری بسیاری را تصویر کرده‌اند. بپر با آن همه شجاعت و قدرت و… منقرض شده است. در این راستا انقراض موتیف بادوامی است، و عشق موتیف کم‌دوامی است. در این وضعیت ناخودآگاهی، جنگل و مظاهر آن از موتیف‌های همیشگی شعر است، که بر روی هم نظام‌های معنایی و ساختاری دور یا نزدیک را به وجود می‌آورد.

اگرچه معنای و ساختاری این انقراض می‌چرخد، اما ابعاد بیشتر آن روی زن پنهان در متن می‌باشد، که موقعیت‌های معنایی و ساختاری بسیاری را رقم می‌زند. آن‌چنان که در این پرش‌های ناگهانی، هستی مورد هدف قرار گرفته، و جهش‌های ساختاری در ساحت‌های دیگر اتفاق افتاده است.

پی‌نوشت:

- «آسمان‌های ساکت»، علی جهانگیری، نشر بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۹.
- «کجا»، علی جهانگیری، نشر نیم‌ژا، چاپ اول ۱۳۹۳.
- «آسمیه‌های معنا»، علی جهانگیری، نشر نقره، چاپ اول ۱۴۰۰.
- بپر مازندران، به نام‌های بپر ایرانی، بپر هیرکانی، بپر تورانی خواننده می‌شود، که بیش از یک قرن پیش در ایران منقرض شد.

مروار

دهلیزویران زمان

• شوق: «از عشق تا شیاطین دیگر» نوشته گابریل گارسیا مارکز از آثار مطرح او است که به قول مترجمش جاهد جهانشاهی ارزش خواندن چندباره را دارد و این از ویژگی آثار او است. معدود نویسندگانی هستند که مردم سرزمینشان چنان شیفته‌اش باشند که مصرانه خواهان کاندیداتوری‌شان برای ریاست‌جمهوری باشند و مارکز از جمله این معدود نویسندگان است. مارکز چنان نویسنده بزرگ و مطرح جهانی است که دیگر کمتر کسی به فکر زادگاه و خاستگاه او برمی‌آید. او متولد سال ۱۹۲۷ در دهکده آرکاناتا در منطقه سانتامارا در کلمبیا. سال‌ها به رمان‌نویسی و روزنامه‌نگاری پرداخته و در کار نشر کتاب نیز دستی داشته و به فعالیت سیاسی پرداخته است. مارکز در بین مردم آمریکای لاتین شهرت بسیار دارد و به «گایو» یا «گابیتو» معروف است که نشان از تحجیب دارد. او پس از درگیری با رئیس دولت کلمبیا تحت تعقیب قرار گرفت و ناگزیر سال‌ها در مکزیک زندگی کرد، چنان‌که مترجم در پیشگفتار خود درباره مارکز می‌نویسد او «واقع‌گرایی است که در نوشته‌هایش نه با خود و نه دیگری تعارف ندارد. عربان و بی‌پزیرای می‌نویسد.توصیفات بی‌نظیر و تصویرپردازی بی‌نقصش به عمق داستان می‌کشاندت و با شخصیت‌های داستان عجین می‌کندت به‌گونه‌ای‌که تا پسین آنها درگیر می‌مانی. مارکز کلمبایی هوشمند است و توانمندانه مجذوب نگاهت می‌دارد.»

گابریل گارسیا مارکز

از عشق وشیاطین دیگر کابریل گارسیا مارکز ترجمه‌جاهد جهانشاهی نشر نگاه

از عشق وشیاطین دیگر

«از عشق تا شیاطین دیگر» که اخیرا در نشر نگاه تجدیدچاپ شده روایت زندگی دختری است به‌نام سیبرو ماریا که با بی‌توجهی والدینش مواجه شده و در کنار خدمتکاران آفریقایی بزرگ می‌شود تا جایی که زبان آنها را هم یاد می‌گیرد. روزی که او همراه یکی از خدمتکاران به بازار می‌رود، سگ هاری گازش می‌گیرد. خبر به گوش اسقف منطقه می‌رسد و ادعا می‌کند که روح این دختر در تسخیر شیطان قرار گرفته است. بنابراین از پدرش می‌خواهد که دختر را برای جن‌گیری به صومعه تحویل دهد. پدر ماریا نیز از سر ناچاری، تنها دخترش را به‌اصرار اسقف به کلیسا می‌سیارد و وهم حلول شیطان در جسم و روح دخترک کلیسا را وامی‌دارد تا کشیش ۳۶ ساله‌ای را مأمور شیطان‌ستیزی کند. در این میانه پدر روحانی کایتانو دالورا شیفته ماریا می‌شود و در فکر نجات جان او برمی‌آید.

در آغاز کتاب «از عشق و شیاطین» دیگر می‌خوانیم: «روز ۲۶ اکتبر ۱۹۴۹ روزی نبود که با اخبار مهم به همراه باشد. استاد کلمنه مانوئل زابالا سردر بزم روزنامه به اولین فعالیت نویسنده‌گی‌ام را به‌عنوان گزار شگر پیش او طی کردم، با دو سه پیشنهاد ساده کنفرانس صبحگاهی را به اتمام رساند. به هیچ یک از دبیران وظیفه خاصی محول نکرد. دقایقی بعد مطلع شد که قصد دارند مقبره‌های معبد سابق سانتاکلارا را نبش کنند، و سردبیر بدون کم‌ترین انتظار و چشم‌داشتنی به من مأموریت داد: برو سری به آن جا بزن و بین نظرت چیست. از صد سال پیش معبد تاریخی کلاراسینی‌ها به جای بیمارستان مورد استفاده قرار می‌گرفت و اکنون قرار بود فروخته شود

و به جایش هتلی پنج‌ستاره بنا گردد. اتاق جانبی و ارزشمند عبادتگاه به خاطر ریزش سقف آجری در گذر زمان، تقریباً بدون حفاظ به حال خود رها شده بود. ولی هنوز هم سه نسل از اسقف‌ها، راهبه‌ها و سایر برکزیدگان در سرداب‌های آن مدفون بودند. اولین اقدام این بود که گورها را تخلیه کنند، و استخوان‌های مردگان را که کسانی ادعایی نسبت به آنها داشتند، در اختیارشان قرار دهند، و باقی استخوان‌ها را در گوری دسته‌جمعی به خاک سپارند. تا سقفی غریب‌سولانه با گورها باعث حیرتم شد. کارگران گورها را با تیشه و کلنگ نبش می‌کردند، تابوت‌های متعفن را بیرون می‌کشیدند… هر چه مقام مردگان ممتازتر بود، به همان نسبت کار روی آنها دشوارتر بود، چون مجبور بودند بایقمانده استخوان‌ها را بیرون بیاورند و درون تابوت را خوب وارسی کنند، تا سنگ‌های قیمتی، طلا و زینت‌آلات را کشف کنند. استاد بنا در فواصل معین تاریخ سنگ‌نوشته‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت و روی هر کدام کاغذی با درج نام مرده می‌گذاشت تا اشتباهی رخ ندهد. اولین چیزی که پس از ورود من به معبد جلب نظر می‌کرد، ردیف بلند و بالای توده‌ی استخوان‌ها بود که در اثر تابش آفتاب داغ اکبر از حفره‌های سقف، دوباره گرم شده بودند.

هنوز با گذشت نیم‌قرن هراسی را احساس می‌کنم که سندن‌تکان‌دهنده‌ای از دهلیزویران زمان ایجاد کرده بود… سنگ گوری که بر دیوار نصب شده بود، شوره بسته و خطوط را محو کرده و تنها نامی بدون نام خانوادگی قابل رویت بود: سیبرو ماریا دیتودوس لس اتخه‌لس… در کودکی مادریزگم از افسانه دخترک دوازده ساله اشرف‌زاده‌ای حکایت کرده بود که از هاری جان باخته بود و در روستاهای کارائیب به‌خاطر معجزه‌های فراوانی که داشت از او به نیکی یاد می‌کردند. این فکر که گور یادشده می‌توانست گور آن دختر باشد آن روز برایم در حکم خبر بود و سرآغاز این کتاب.»